

مثنوی معنوی

دفتر اول

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هَذَا كِتَابُ الْمُتَنَوِّي، وَهُوَ أُصُولٌ أُصُولِ أَصُولِ الدِّينِ، فِي كَشْفِ أَسْرَارِ الوُصُولِ
وَالْيَقِينِ، وَهُوَ فَهْمُ اللَّهِ الْأَكْبَرِ، وَشَرْعُ اللَّهِ الْأَزْهَرِ، وَبُرْهَانُ اللَّهِ الْأَظْهَرِ، مَثَلُ نُورِهِ
كَمِشْكَاتِهِ فِيهَا مِصْبَاحٌ، يُشْرِقُ إِشْرَاقاً أُنُورَ مِنَ الْأَصْبَاحِ، وَهُوَ جَنَّاتُ الْجَنَانِ،
ذَوِ الْعُيُونِ وَالْأَعْضَانِ، مِنْهَا عَيْنٌ تُسَمَّى عِنْدَ أَبْنَاءِ هَذَا السَّبِيلِ سَلْسَبِيلاً، وَعِنْدَ
أَصْحَابِ الْمَقَامَاتِ وَالْكَرَامَاتِ خَيْرٌ مَقَاماً وَ أَحْسَنُ مَقِيلاً، الْأَبْرَارُ فِيهِ يَأْكُلُونَ وَ
يَشْرَبُونَ، وَالْأَحْرَارُ مِنْهُ يَفْرَحُونَ وَ يَطْرَبُونَ، وَهُوَ كَيْلٌ مِصْرَ شَرَابٍ لِلصَّابِرِينَ، وَ
حَسْرَةٌ عَلَى آلِ فِرْعَوْنَ وَ الْكَافِرِينَ، كَمَا قَالَ تَعَالَى يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً،
وَ إِنَّهُ شِفَاءُ الصُّدُورِ وَ جَلَاءُ الْأَحْزَانِ، وَ كَشَافُ الْقُرْآنِ، وَ سَعَةُ الْأَرْزَاقِ، وَ تَطْطِيبُ
الْأَخْلَاقِ، بِأَيْدِي سَفَرَةٍ كِرَامٍ بَرَرَةٍ يَمْنَعُونَ بِأَنْ لَا يَمَسُّهُ إِلَّا الْمُطَهَّرُونَ، تَنْزِيلٌ مِنْ
رَبِّ الْعَالَمِينَ، لَا يَأْتِيهِ الْبَاطِلُ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ وَ لَا مِنْ خَلْفِهِ، وَاللَّهُ يَرُودُهُ وَ يَرْقُبُهُ
وَ هُوَ خَيْرٌ حَافِظاً وَ هُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ، وَ لَهُ الْقَابُ أَخْرُ لِقَبِّهِ اللَّهُ تَعَالَى، وَ اقْتَصَرْنَا
عَلَى هَذَا الْقَلِيلِ وَ الْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ، وَ الْجُرْعَةُ تَدُلُّ عَلَى الْعَدِيدِ، وَ الْحَفْنَةُ
تَدُلُّ عَلَى الْبَيْدَرِ الْكَبِيرِ، يَقُولُ الْعَبْدُ الضَّعِيفُ الْمُحْتَاجُ إِلَى رَحْمَةِ اللَّهِ تَعَالَى
مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلْخِيِّ تَقَبَّلَ اللَّهُ مِنْهُ اجْتِهَدَتْ فِي تَطْوِيلِ
الْمَنْظُومِ الْمُتَنَوِّيِّ الْمُشْتَمَلِ عَلَى الْغَرَايِبِ وَالنُّوَادِرِ وَ غُرَرِ الْمَقَالَاتِ، وَ دَرَرِ
الدَّلَالَاتِ، وَ طَرِيقَةِ الرَّهَادِ وَ حَدِيقَةِ الْعِبَادِ، قَصِيرَةُ الْمَبَانِي، كَثِيرَةُ الْمَعَانِي،
لِاسْتِدْعَاءِ سَيِّدِي وَ سَنَدِي، وَ مُعْتَمَدِي، وَ مَكَانِ الرُّوحِ مِنْ جَسَدِي، وَ ذَخِيرَةِ

يَوْمِي وَ غَدِي، وَ هُوَ الشَّيْخُ قُدْوَةُ العَارِفِينَ، إِمَامُ أَهْلِ الهُدَى وَ السَّيِّئِينَ، مُغِيثُ
الْوَرَى، أَمِينُ القُلُوبِ وَ النَّهْيِ، وَ دِيْعَةُ اللَّهِ بَيْنَ خَلْقِيَّتِهِ، وَ صَفْوَتِهِ فِي بَرِيَّتِهِ، وَ
وَ صَايَاهُ لِنَبِيِّهِ، وَ خَبَايَاهُ عِنْدَ صَفِيِّهِ، مِفْتَاحُ خَزَائِنِ العَرْشِ، أَمِينُ كُنُوزِ الفَرْشِ،
أَبُو الفَضَائِلِ حُسَامِ الحَقِّ وَ الدِّينِ حَسَنُ بَنِ مُحَمَّدِ بْنِ حَسَنِ المَعْرُوفِ بِابْنِ أُخِي
تُرِكَ أَبُو يَزِيدِ الوَقْتِ جُنَيْدُ الزَّمَانِ صَدِيقُ ابْنِ صَدِيقِ ابْنِ صَدِيقِ رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُ وَ
عَنْهُمْ الأَرَمَوِيُّ الأَصْلُ المُنْتَسَبُ إِلَى الشَّيْخِ المَكْرَمِ بِمَا قَالَ أَمْسَيْتُ كُرْدِيًّا وَ
أَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا قَدَسَ اللَّهُ رُوحَهُ وَ أَرْوَاحَ أَخْلَافِهِ فَنِعْمَ السَّلْفُ وَ نِعْمَ الخَلْفُ، لَهُ
نَسَبٌ أَلَقَّتِ الشَّمْسُ عَلَيْهِ رِدَاءَهَا، وَ حَسَبٌ، أَرْحَتِ النُّجُومُ لَدَيْهِ أَضْوَاءَهَا، لَمْ يَزَلْ
فِنَاءَهُمْ قِبَلَةَ الإِقْبَالِ يَتَوَجَّهُ إِلَيْهَا بَنُو الوُلَاةِ، وَ كَعْبَةُ الأَمَالِ يَطُوفُ بِهَا وَفُودُ العُفَاةِ، وَ
لَا زَالَ كَذَلِكَ مَا طَلَعَ نَجْمٌ وَ ذَرَّ شَارِقٌ لِيَكُونَ مُعْتَصِمًا لِأُولَى البُصَائِرِ الرَّبَّانِيَّينَ
الرُّوحَانِيَّينَ السَّمَائِيَّينَ العَرُوشِيَّينَ النُّورِيَّينَ، أَلْسُكَّتِ النُّظَارِ، أَلْغِيْبِ الحَضَارِ،
أَلْمُلُوكِ تَحْتَ الأَطْمَارِ، أَشْرَافُ القَبَائِلِ، أَصْحَابُ الفَضَائِلِ، أَنْوَارُ الدَّلَائِلِ، أَمِينِ يَا
رَبَّ العَالَمِيْنَ. وَ هَذَا دُعَاءٌ لَا يُرَدُّ فَإِنَّهُ دُعَاءٌ لِأَصْنَافِ البَرِيَّةِ شَامِلٌ. وَ الحَمْدُ لِلَّهِ
وَ حُدَّهُ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ وَ عَشْرَتِهِ الطَّيِّبِيْنَ الطَّاهِرِيْنَ، وَ
حَسْبُنَا اللَّهُ وَ نِعْمَ الوَكِيلُ.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بشنو از نی چون حکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من
سرّ من از ناله من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد
نی حریف هر که از یاری برید
همچو نی زهری و تریاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست
در غم ما روزها بیگانه شد
روزها گرفتار گو رو باک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام
بند بگسل باش آزاد ای پسر
از جدایی‌ها شکایت می‌کند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بدحالان و خوش حالان شدم ۵
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشق است کاندر می فتاد ۱۰
پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
مر زبان را مشتری جز گوش نیست
روزها با سوزها همراه شد ۱۵
تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید، والسلام
چند باشی بند سیم و بند زر

- ۲۰ گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
کوزه چشم حریصان پر نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دواى نخوت و ناموس ما
۲۵ جسم خاك از عشق بر افلاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا
با لب دم‌ساز خود گر جفتمی
هر که او از هم‌زبانی شد جدا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
۳۰ جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه‌ات دانی چرا غماز نیست
۳۵ بشنوید ای دوستان این داستان
- چند گنجد قسمت یکروزه‌ای
تا صدف قانع نشد پر دُر نشد
او ز حرص و جمله عیبی پاك شد
ای طیبب جمله علت‌های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و خرّ موسی صاعقا
همچو نی من گفتنیها گفتمی
بی‌زیان شد گرچه دارد صد نوا
نشونی ز آن پس ز بلبل سرگذشت
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
او چو مرغی ماند بی‌پر وای او
چون نباشد نور یارم پیش و پس
آینه غماز نبود چون بود
زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست
خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاهی بر کنیزکی و خریدن پادشاه کنیزک را

- ۴۰ بود شاهی در زمانی پیش ازین
اتفاقاً شاه روزی شد سوار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه
مرغ جانش در قفس چون می‌تپید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود
کوزه بودش آب می‌نآمد به دست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
- ملك دنیا بودش و هم ملك دین
با خواص خویش از بهر شكار
شد غلام آن کنیزك جان شاه
داد مال و آن کنیزك را خرید
آن کنیزك از قضا بیمار شد
یافت پالان، گرگ خر را دررپود
آب را چون یافت خود کوزه شکست
گفت جان هر دو در دست شماست

- جان من سهل است جان جانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا
جمله گفتندش که جان بازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است
گر خدا خواهد نگفتند از بطر
ترك استثنا مرادم قسوتی است
ای بسی ناآورده استثنا بگفت
هرچه کردند از علاج و از دوا
آن کنیزك از مرض چون موی شد
از قضا سرکنگبین صفرا نمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت
- دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
برد گنج و دُرّ و مرجان مرا
فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر الم را در کف ما مرهمی است
پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتی است
جان او با جان استثناست جفت
گشت رنج افزون و حاجت ناروا
چشم شه از اشك خون چون جوی شد
روغن بادام خشکی می‌فزود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه کنیزك بر پادشاه و روی آوردن

پادشاه به درگاه خدا و خواب دیدن شاه ولی را

- شه چو عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون بخویش آمد زغرقاب فنا
کای کمینه بخششت ملک جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه
لیک گفتمی گرچه می‌دانم سرت
چون برآورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه مزده حاجاتت رواست
چونکه آید او حکیم حاذق است
در علاجش سحر مطلق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
- پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده گاه از اشك شه پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه
زود هم پیدا کنش بر ظاهر
اندر آمد بحر بخشایش به جوش
دید در خواب او که پیری رونمود
گر غریبی آیدت فردا ز ماست
صادقش دان کاو امین و صادق است
در مزاجش قدرت حق را ببین
آفتاب از شرق اختر سوز شد

بود اندر منظره شه منتظر دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای
 می‌رسید از دور مانند هلال نیست وش باشد خیال اندر روان ۷۰
 بر خیالی صلحشان و جنگشان آن خیالاتی که دام اولیاست
 آن خیالی که شه اندر خواب دید شه به جای حاجبان فا پیش رفت
 هر دو بحری آشنا آموخته ۷۵ گفت معشوقم تو بودستی نه آن
 ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر
 تا ببیند آنچه بنمودند سر آفتابی در میان سایه‌ای
 نیست بود و هست بر شکل خیال تو جهانی بر خیالی بین روان
 وز خیالی فخرشان و ننگشان عکس مه‌رویان بستان خداست
 در رخ مهمان همی آمد پدید پیش آن مهمان غیب خویش رفت
 هر دو جان بی‌دوختن بردوخته لیک کار از کار خیزد در جهان
 از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق درخواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی ادبی

از خدا جویم توفیق ادب بی ادب محروم شد از لطف رب
 بی ادب تنها نه خود را داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد ۸۰
 مانده از آسمان درمی‌رسید بی صداع و بی فروخت و بی خرید
 در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس
 منقطع شد نان و خوان آسمان مانند رنج زرع و بیل و داسمان
 باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
 باز گستاخان، ادب بگذاشتند چون گدایان زله‌ها برداشتند ۸۵
 لابه کرده عیسی ایشان را که این بدگمانی کردن و حرص‌آوری
 زآن گدارویان نادیده ز آز ابر بر نآید پی منع زکات
 هر چه بر تو آید از ظلمات و غم آن ز بی باکی و گستاخی است هم

- هر که بی باکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشته ست این فلک
رهنم مردان شد و نامرد اوست
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند به ملاقات او

- دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
از مقام و راه، پرسیدن گرفت
پرس پرسان می کشیدش تا به صدر
گفت ای هدیه حق و دفع حرج
گفت گنجی یافتم آخر به صبر
معنی الصبر مفتاح الفرج
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال
دست گیری هر که پایش در گل است
ان تَغِبْ جَاءَ الْقَضَا ضَاقَ الْفُضَا
قَدْ رَدَى كَالأَلْثَمِ لَمْ يَنْتَهَى
آنترجمانی هر چه ما را در دل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
أنتَ مَوْلَى الْقَوْمِ مِنْ لَایْسَتْهَى

پردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

- چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند
دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ و رو و نبض و قاروره بدید
گفت هر دارو که ایشان کرده اند
بی خبر بودند از حال درون
دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
رنجش از سودا و از صفرا نبود
دید از زاریش کساو زار دل است
عاشقی پیداست از زاری دل
دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
هم علاماتش هم اسبابش شنید
آن عمارت نیست ویران کرده اند
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
بوی هر هیزم پدید آید ز دود
تن خوش است و او گرفتار دل است
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق اسطرلاب اسرار خداست

عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 چون به عشق آیم خجل باشم از آن
 لیک عشق بی زبان روشنتر است
 چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلیلت باید از وی رو متاب
 شمس هر دم نور جانی می دهد
 چون برآید شمس انشَقَّ القمر
 شمس جان باقی است او را امس نیست
 می توان هم مثل او تصویر کرد
 نبودش در ذهن و در خارج نظیر
 تا درآید در تصور مثل او
 شمس چارم آسمان سر در کشید
 شرح رمزی گفتن از انعام او
 بوی پیراهان یوسف یافته ست
 بازگو حالی از آن خوشحاله
 عقل و روح و دیده صد چندان شود
 كَلَّتْ أَفْهَامِي فَلَا أُحْصِي تَنَا
 إِِنْ تَكَلَّفَ أَوْ تَصَلَّفَ لَا يَلِيْقُ
 شرح آن یاری که او را یار نیست
 این زمان بگذار تا وقت دگر
 و اَعْتَجَلَ فَالْوَقْتُ سَيُفْ قَاطِعٌ
 نیست فردا گفتن از شرط طریق
 هست را از نسیه خیزد نیستی
 خود تو در ضمن حکایت گوش دار
 گفته آید در حدیث دیگران

عاشقی گر زین سر و گر زآن سر است
 هرچه گویم عشق را شرح و بیان
 گرچه تفسیر زبان روشنتر است
 چون قلم اندر نوشتن می شتافت
 ۱۱۵ عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
 آفتاب آمد دلیل آفتاب
 از وی ار سایه نشانی می دهد
 سایه خواب آرد تو را همچون سمر
 خود غریبی در جهان چون شمس نیست
 ۱۲۰ شمس در خارج اگرچه هست فرد
 شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
 در تصور ذات او را گنج کو
 چون حدیث روی شمس الدین رسید
 واجب آید چونکه آمد نام او
 ۱۲۵ این نفس جان دامنم برتافته ست
 از برای حق صحبت سالها
 تا زمین و آسمان خندان شود
 لَا تُكَلِّفْنِي فَنَائِي فِي الْفَنَاءِ
 كُلُّ شَيْءٍ قَالَهُ غَيْرُ الْمَفِيْقِ
 ۱۳۰ من چه گویم يك رگم هشیار نیست
 شرح این هجران و این خون جگر
 قَالَ أَطْعَمْنِي فَنَائِي جَائِعٌ
 صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
 تو مگر خود مرد صوفی نیستی
 ۱۳۵ گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
 خوشتر آن باشد که سر دلبران

گفت مکشوف و برهنه، بی غلول
 پرده بردار و برهنه گو که من
 گفتم ار عریان شود او در عیان
 آرزو می خواه لیک اندازه خواه
 آفتابی کز وی این عالم فروخت
 فتنه و آشوب و خونریزی مجو
 ایمن ندارد آخر از آغاز گو

بازگو دفعه مده ای بلفصول
 می نخسیم با صنم با پیرهن
 نی تو مانی نی کنارت نی میان
 برنتابد کوه را يك برگ کاه ۱۴۰
 اندکی گر پیش آید جمله سوخت
 بیش ازین از شمس تبریزی مگو
 رو تمام این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه باکنیزك جهت دریافتن

رنج کنیزك

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
 کس ندارد گوش در دهلیزها
 خانه خالی ماند و يك دیار نی
 نرم نرمك گفت شهر تو کجاست
 واندر آن شهر از قرابت کیستت
 دست بر نبضش نهاد و يك به يك
 چون کسی را خار در پایش جهد
 وز سر سوزن همی جوید سرش
 خار در پا شد چنین دشوار یاب
 خار دل را گر بدیدی هر خسی
 کس به زیر دمّ خر خاری نهاد
 بر جهد و آن خار محکمتر زند
 خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
 آن حکیم خارچین استاد بود
 زآن کنیزك بر طریق داستان
 با حکیم او قصه ها می گفت فاش

دور کن هم خویش و هم بیگانه را
 تا بپرسم زمین کنیزك چیزها ۱۴۵
 جز طیب و جز همان بیمار نی
 که علاج اهل هر شهری جداست
 خویشی و پیوستگی با چیستت
 باز می پرسید از جور فلک
 پای خود را بر سر زانو نهاد ۱۵۰
 ور نیابد می کند با لب ترش
 خار در دل چون بود واده جواب
 دست کی بودی غمان را بر کسی
 خر نداند دفع آن برمی جهد
 عاقلی باید که خاری بر کند ۱۵۵
 جفته می انداخت صد جا زخم کرد
 دست می زد جابجا می آزمود
 باز می پرسید حال دوستان
 از مقام و خواجگان و شهر و تاش

- ۱۶۰ سوی قصه گفتنش می داشت گوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان
دوستان شهر او را برشمرد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
نام شهری گفت و زآن هم درگذشت
خواجهگان و شهرها را یک به یک
۱۶۵ شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نبض او برحال خود بُد بی‌گزند
نبض بست و روی سرخ و زرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
گفت کوی او کدام اندر گذر
۱۷۰ گفت دانستم که رنجت چیست زود
شادباش و فارغ و ایمن که من
من غم تو می خورم تو غم مخور
هان و هان این راز را باکس مگو
گورخانه راز تو چون دل شود
۱۷۵ گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان
وعده‌ها و لطف‌های آن حکیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل‌پذیر
۱۸۰ وعده اهل کرم نقد روان
- سوی نبض و جستش می داشت هوش
او بود مقصود جانش در جهان
بعد از آن شهری دگر را نام برد
در کدامین شهر بودستی تو بیش
رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
باز گفت از جای و از نان و نمک
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
تا بپرسید از سمرقند چو قند
کز سمرقندی زرگر فرد شد
لعل آن درد و بلا را باز یافت
او سر پیل گفت و کوی غاتفر
در خلاصت سحرها خواهم نمود
آن کنم با تو که باران با چمن
بر تو من مشفقترم از صد پدر
گرچه از تو شه کند بس جستجو
آن مرادت زودتر حاصل شود
زود گردد با مراد خویش جفت
سرّ آن سرسبزی بستان شود
پرورش کی یافتندی زیر کان
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد مجازی تاسه گیر
وعده ناهل شد رنج روان

در یافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد شاه را زآن شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کآن مرد را
مرد زرگر را بخوان زآن شهر دور
حاضر آریم از پی این درد را
با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن شاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شاه فرستاد آن طرف يك دو رسول
تا سمرقند آمدند آن دو رسول
کای لطیف استاد کامل معرفت
نك فلان شه از برای زرگری
اینك این خلعت بگیر و زرّ و سیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
اندر آمد شادمان در راه مرد
اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
در خیالش ملك و عز و مهتری
چون رسید از راه آن مرد غریب
سوی شاهنشاه بردندش به ناز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
تا کنیزك در وصالش خوش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را
مدت شش ماه می راندند کام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
چون زرنجوری جمال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
کاش کآن هم ننگ بودی یکسری

۱۸۵ حاذقان و کافیان بس عدول
از برای زرگر شنگ فضول
فاش اندر شهرها از تو صفت
اختیارت کرد زیرا مهتری
چون بیایی خاص باشی و ندیم
غره شد از شهر و فرزندان برید
۱۹۰ بی خبر کآن شاه قصد جانش کرد
خونبهای خویش را خلعت شناخت
خود به پای خویش تا سوءالقضا
گفت عزرائیل رو آری بری
اندر آوردش به پیش شه طیب
۱۹۵ تا بسوزد بر سر شمع طراز
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
آن کنیزك را بدین خواجه بده
آب وصلش دفع آن آتش شود
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را
۲۰۰ تا به صحت آمد آن دختر تمام
تا بخورد و پیش دختر می گداخت
جان دختر در و بال او نماند
اندك اندك در دل او سرد شد
عشق نبود عاقبت ننگی بود
۲۰۵ تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
 دشمن طاووس آمد پیر او
 گفت من آن آهوام کز ناف من
 ای من آن روباه صحرا کز کمین ۲۱۰
 ای من آن پیلی که زخم پیلبان
 آنک گشتستم پی مادون من
 بر من است امروز و فردا بر وی است
 گرچه دیوار افکند سایه دراز
 این جهان کوه است و فعل ما ندا ۲۱۵
 این بگفت و رفت در دم زیر خاک
 زآنکه عشق مردگان پاینده نیست
 عشق زنده در روان و در بصر
 عشق آن زنده گزین کاو باقی است
 عشق آن بگزین که جمله انبیا ۲۲۰
 تو مگو ما را بر آن شه بار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود

نه به هوای نفس و تأمل فاسد

کشتن این مرد بر دست حکیم
 او نکشتش از برای طبع شاه
 آن پسر را کش خضر ببرد حلق
 آنکه از حق یابد او وحی و جواب ۲۲۵
 آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
 همچو اسمعیل پیشش سر بنه
 تا بماند جان خندان تا ابد
 عاشقان جام فرح آنگه کشند
 نی پی امید بود و نی ز بیم
 تا نیامد امر و الهام اله
 سرّ آن را در نیابد عام خلق
 هرچه فرماید بود عین صواب
 نایب است و دست او دست خداست
 شاد و خندان پیش تیغش جان بده
 همچو جان پاک احمد با احد
 که به دست خویش خوبانشان کشند

- شاه آن خون از پی شهوت نکرد
 تو گمان بردی که کرد آلودگی
 بهر آن است این ریاضت وین جفا
 بهر آن است امتحان نیک و بد
 گر نبود کارش الهام اله
 پاک بود از شهوت و حرص و هوا
 گر خضر در بحر کشتی را شکست
 وهم موسی با همه نور و هنر
 آن گل سرخ است تو خونش مخوان
 گر بدی خون مسلمان کام او
 می بلرزد عرش از مدح شقی
 شاه بود و شاه بس آگاه بود
 آن کسی را کش چنین شاهی کشد
 گر ندیدی سود او در قهر او
 بچه می لرزد از آن نیش حجام
 نیم جان بستاند و صدجان دهد
 تو قیاس از خویش می گیری ولیک
- ۲۳۰ تو رهاکن بدگمانی و نبرد
 در صفا غش کی هلد پالودگی
 تا برآرد کوره از نقره جفا
 تا بجوشد بر سر آرد زر ز بد
 او سگی بودی دراننده نه شاه
 نیک کرد او لیک نیک بد نما
 ۲۳۵ صد درستی در شکست خضر هست
 شد از آن محجوب، تو بی پر مپر
 مست عقل است او تو مجنونش مخوان
 کافر مگر بردمی من نام او
 ۲۴۰ بد گمان گردد ز مدحش متقی
 خاص بود و خاصه الله بود
 سوی بخت و بهترین جاهی کشد
 کی شدی آن لطف مطلق قهر جو
 مادر مشفق در آن غم شادکام
 آنکه در و همت نیاید آن دهد
 ۲۴۵ دور دور افتاده ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

- بود بقالی و وی را طوطی ای
 در دکان بودی نگهبان دکان
 در خطاب آدمی ناطق بدی
 جست از سوی دکان سویی گریخت
 از سوی خانه بیامد خواجه اش
 دید پر روغن دکان و جامه چرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
- خوش نوایی سبزی گویا طوطی ای
 نکته گفتمی با همه سوداگران
 در نوای طوطیان حاذق بدی
 شیشه های روغن گل را بریخت
 ۲۵۰ بر دکان بنشست فارغ خواجه وش
 بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
 مرد بقال از ندامت آه کرد

کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
 چون زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطق مرغ خویش را
 بر دکان بنشسته بد نومیدوار
 تا که باشد کاندر آید او بگفت
 با سر بی مو چو پشت طاس و تشت
 بانگ بر درویش زد که هی فلان
 تو مگر از شیشه روغن ریختی
 کاو چو خود پنداشت صاحب دلق را
 گرچه ماند در نیشتن شیر و شیر
 کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بستۀ خوابیم و خور
 هست فرقی در میان بی منتها
 لیک شد زان نیش و زین دیگر غسل
 زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
 این یکی خالی و آن دیگر شکر
 فرقشان هفتاد ساله راه بین
 آن خورد گردد همه نور خدا
 آن خورد زاید همه عشق احد
 این فرشتهٔ پاک و آن دیو است و دد
 آب تلخ و آب شیرین را صفاست
 او شناسد آب خوش از شوره آب
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 برگرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

۲۵۵ ریش برمی کند و می گفت ای دریغ
 دست من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه ها می داد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 می نمود آن مرغ را هر گون شگفت
 جولقی ای سر برهنه می گذشت
 ۲۶۰ طوطی اندرگفت آمد در زمان
 از چه ای کل، با کلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 جمله عالم زین سبب گمراه شد
 ۲۶۵ همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک ما بشر ایشان بشر
 این ندانستند ایشان از عمی
 هر دو گون زنبور خوردند از محل
 هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
 ۲۷۰ هر دو نی خوردند از یک آبخور
 صد هزاران این چنین اشباه بین
 این خورد گردد پلیدی زو جدا
 این خورد زاید همه بخل و حسد
 این زمین پاک و آن شور است و بد
 ۲۷۵ هر دو صورت گر به هم ماند رواست
 جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
 سحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحران موسی از استیزه را
 زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف

- لعنة الله اين عمل را در قفا
 کافران اندر مری بوزینه طبع
 هر چه مردم می‌کند بوزینه هم
 او گمان برده که من کردم چو او
 این‌کنند از امر و او بهر ستیز
 آن منافق با موافق در نماز
 در نماز و روزه و حج و زکات
 مؤمنان را برد باشد عاقبت
 گرچه هر دو بر سر يك بازی‌اند
 هر یکی سوی مقام خود رود
 مؤمنش خوانند جانش خوش شود
 نام او محبوب از ذات وی است
 میم و واو و میم و نون تشریف نیست
 گر منافق خوانی‌اش این نام دون
 گر نه این نام اشتقاق دوزخ است
 زشتی آن نام بد از حرف نیست
 حرف ظرف آمد درو معنی چو آب
 بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
 دان که این هر دو ز يك اصلی روان
 زرّ قلب و زر نیکو در عیار
 هر کرا در جان خدا بنهد محک
 در دهان زنده خاشاکی جهد
 در هزاران لقمه يك خاشاک خرد
 حس دنسیا نردبان این جهان
 صحت این حس بجوید از طبیب
 صحت این حس ز معموری تن
- رحمة الله آن عمل را در وفا
 آفتی آمد درون سینه طبع
 آن کند کز مرد بیند دم‌بدم
 فرق را کی داند آن استیزه‌رو
 بر سر استیزه رویان خاک ریز
 از پی استیزه آید نی نیاز
 با منافق مؤمنان در برد و مات
 بر منافق مات اندر آخرت
 هر دو با هم مرّوزی و رازی‌اند
 هر یکی بر وفق نام خود رود
 و منافق گویی پر آتش شود
 نام این مبعوض از آفات وی است
 لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
 همچو کژدم می‌خلد در اندرون
 پس چرا در وی مذاق دوزخ است
 تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
 بحر معنی عندّه أمّ الکتاب
 در میانشان بزّرخ لا یبغیان
 برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
 بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
 مر یقین را باز داند او ز شک
 آنکه آرامد که بیرونش نهد
 چون در آمد حس زنده پی ببرد
 حس دیننی نردبان آسمان
 صحت آن حس بخواهید از حبیب
 صحت آن حس ز ویرانی بدن

بعد از آن ویرانی آبادان کند
 وز همان گنجش کند معمورتر
 بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
 پوست تازه بعد ز آتش بر دمید
 بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
 این که گفتم هم ضرورت می دهد
 جز که حیرانی نباشد کار دین
 بل چنین حیران و غرق و مست دوست
 و آن یکی را روی او خود روی اوست
 بو که گردی تو زخدمت روشناس
 پس به هر دستی نشاید داد دست
 تا فریبید مرغ را آن مرغ گیر
 از هوا آید بیابد دام و نیش
 تا بخواند بر سلیمی زان فسون
 کار دونان حیله و بی شرمی است
 بو مسیلم را لقب احمد کنند
 مر محمد را اولوالایاب ماند
 باده را ختمش بود گند و عذاب

راه جان مر جسم را ویران کند
 کرد ویران خانه بهر گنج زر
 آب را ببرید و جو را پاک کرد
 پوست را بشکافت و پیکان را کشید
 ۳۱۰ قلعه ویران کرد و از کافر ستد
 کار بی چون را که کیفیت نهد
 گه چنین بنماید و گه ضد این
 نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
 آن یکی را روی او شد سوی دوست
 ۳۱۵ روی هر یک می نگر می دار پاس
 چون بسی ابلیس آدم روی هست
 زآنکه صیاد آورد بانگ صغیر
 بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
 حرف درویشان بدزدد مرد دون
 ۳۲۰ کار مردان روشنی و گرمی است
 شیر پشمین از برای گد کنند
 بو مسیلم را لقب کذاب ماند
 آن شراب حق ختامش مشک ناب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب

دشمن عیسی و نصرانی گداز
 جان موسی او و موسی جان او
 آن دو دمساز خدایی را جدا
 رو برون آر از وثاق آن شیشه را
 پیش تو آرم بکن شرح تمام
 احولی بگذار و افزون بین مشو

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
 ۳۲۵ عهد عیسی بود و نوبت آن او
 شاه احول کرد در راه خدا
 گفت استاد احولی را کاندر آ
 گفت احول زان دو شیشه من کدام
 گفت استاد آن دو شیشه نیست رو

- گفت ای استا مرا طعنه مزن
شیشه يك بود و به چشمش دو نمود
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
خشم و شهوت مرد را احول کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
شاه از حقد جهودانه چنان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
- گفت استا زآن دو يك را در شکن
چون شکست او شیشه را، دیگر نبود
مرد احول گردد از میلان و خشم
ز استقامت روح را مبدل کند
صد حجاب از دل به سوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار
گشت احول کالآمان یارب امان
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

- او وزیری داشت گبر و عشوه ده
گفت ترسایان پناه جان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
سرّ پنهان است اندر صد غلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
تا نماند در جهان نصرانی‌ای
گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بعده از آن در زیر دار آور مرا
بر منادی گاه کن این کار تو
آنگهم از خود بران تا شهر دور
- کاو بر آب از مکر بر بستی گره
دین خود را از ملک پنهان کنند
دین ندارد بوی مشک و عود نیست
ظاهرش با تو چو تو باطن خلاف
چاره آن مکر و آن تزویر چیست
نی هویدا دین و نی پنهانی‌ای
بینی‌ام بشکاف اندر حکم مُر
تا بخواهد يك شفاعت گر مرا
بر سر راهی که باشد چار سو
تا در اندازم در ایشان شرّ و شور

تلبیس وزیر با نصارا

- پس بگویم من به سر نصرانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
شاه بویی برد از اسرار من
- ای خدای رازدان می‌دانی‌ام
وز تعصب کرد قصد جان من
آن که دین اوست ظاهر آن کنم
متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزن است
 من از آن روزن بدیدم حال تو
 گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
 ۳۵۵ بهر عیسی جان سپارم سر دهم
 جان دریغم نیست از عیسی و لیک
 حیف می‌آمد مرا کآن دین پاک
 شکر ایزد را و عیسی را که ما
 از جهود و از جهودی رسته‌ام
 ۳۶۰ دور دور عیسی است ای مردمان
 کرد با وی شاه آن کاری که گفت
 راند او را جانب نصرانیان

از دل من تا دل تو روزن است
 حال تو دیدم نیوشم قال تو
 او جهودانه بکردی پاره‌ام
 صد هزاران منتش بر خود نهم
 واقفم بر علم دینش نیک نیک
 در میان جاهلان گردد هلاک
 گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
 تا به زناری میان را بسته‌ام
 بشنوید اسرار کیش او به جان
 خلق اندر کار او مانده شگفت
 کرد در دعوت شروع او بعد زآن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او
 او بیان می‌کرد با ایشان به راز
 ۳۶۵ او به ظاهر واعظ احکام بود
 بهر این بعضی صحابه از رسول
 کاو چه آمیزد ز اغراض نهان
 فضل طاعت را نجستندی ازو
 مو به مو ذره به ذره مکر نفس
 ۳۷۰ مو شکافان صحابه هم در آن

اندک اندک جمع شد در کوی او
 سر انگلیون و زَنَّار و نماز
 لیک در باطن صفیر و دام بود
 ملتمس بودند مکر نفس غول
 در عبادتها و در اخلاص جان
 عیب ظاهر را نجستندی که کو
 می‌شناسیدند چون گل از کرفس
 وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت کردن نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام
 در درون سینه مهرش کاشتند
 او به سر دَجَّال یک چشم لعین

خود چه باشد قوت تقلید عام
 نایب عیسی اش می‌پنداشتند
 ای خدا فریادرس نِعَم‌المعین

- صد هزاران دام و دانه است ای خدا
 دم بدم ما بسته دام نویم
 می رهانی هر دمی ما را و باز
 ما درین انبار گندم می کنیم
 می نیندیشیم آخر ما بهوش
 موش تا انبار ما حفره زدست
 اول ای جان دفع شر موش کن
 بشنو از اخبار آن صدر صدور
 گر نه موشی دزد در انبار ماست
 ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
 بس ستاره آتش از آهن جهید
 لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
 می کشد استارگان را یک به یک
 گر هزاران دام باشد در قدم
 هر شبی از دام تن ارواح را
 می رهند ارواح هر شب زین قفس
 شب ز زندان بی خبر زندانیان
 نی غم و اندیشه سود و زیان
 حال عارف این بود بی خواب هم
 خفته از احوال دنیا روز و شب
 آنکه او پنجه نبیند در رقم
 شمه ای زین حال عارف وانمود
 رفته در صحرای بی چون جانشان
 وز صفیری باز دام اندر کشی
 فالق الاصباح اسرافیل وار
 روحهای منبسط را تن کند
- ما چو مرغان حریص بی نوا
 هر یکی گر باز و سیمرغی شویم ۳۷۵
 سوی دامی می رویم ای بی نیاز
 گندم جمع آمده گم می کنیم
 کین خلل در گندم است از مکر موش
 وز فنش انبار ما ویران شدست
 و آنگهان در جمع گندم جوش کن ۳۸۰
 لَا صَلْوَةَ تَمَّ إِلَّا بِالْحُضُورِ
 گندم اعمال چل ساله کجاست
 جمع می نآید درین انبار ما
 و آن دل سوزیده پذیرفت و کشید
 می نهد انگشت بر استارگان ۳۸۵
 تا که نفروزد چراغی از فلک
 چون تو با مایی نباشد هیچ غم
 می رهانی می کنی الواح را
 فارغان از حکم و گفتار و قصص
 شب ز دولت بی خبر سلطانیان ۳۹۰
 نی خیال این فلان و آن فلان
 گفت ایزد هم رَقُودُ زین مَرَم
 چون قلم در پنجه تقلیب رب
 فعل پندارد به جنبش از قلم
 خلق را هم خواب حسی در ربود ۳۹۵
 روحشان آسوده و ابدانشان
 جمله را در داد و در داور کشی
 جمله را در صورت آرد زان دیار
 هر تنی را باز آستن کند

۴۰۰ اسب جانها را کند عاری ز زین
 لیک بهر آنکه روز آیند باز
 تا که روزش وا کشد زآن مرغزار
 کاش چون اصحاب کهف این روح را
 تا ازین طوفان بیداری و هوش
 ۴۰۵ ای بسا اصحاب کهف اندر جهان
 غار با او یار با او در سرود
 سِرِّ النَّوْمِ أَخُو الْمَوْتِ است این
 بر نهد بر پاش پابند دراز
 وز چراگاه آردش در زیر بار
 حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
 وارهییدی این ضمیر و چشم و گوش
 پهلوی تو پیش تو هست این زمان
 مَهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کآن توی
 از دگر خوبان تو افزون نیستی
 هر که بیدار است او در خوابتر
 ۴۱۰ چون بحق بیدار نبود جان ما
 جان همه روز از لگدکوب خیال
 نی صفا می ماندش نی لطف و فر
 خفته آن باشد که او از هر خیال
 دیو را چون حور بیند او به خواب
 ۴۱۵ چونکه تخم نسل او در شوره ریخت
 ضعف سر بیند از آن و تن پلید
 مرغ بر بالا پیران و سایه اش
 ابلهی صیاد آن سایه شود
 بی خبر کآن عکس آن مرغ هواست
 ۴۲۰ تیر اندازد به سوی سایه او
 ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
 سایه یزدان چو باشد دایه اش
 سایه یزدان بود بنده خدا
 کز تو مجنون شد پریشان و غوی
 گفت خامش چون تو مجنون نیستی
 هست بیداریش از خوابش بتر
 هست بیداری چو دربندان ما
 وز زیان و سود، وز خوف زوال
 نی به سوی آسمان راه سفر
 دارد امید و کند با او مقال
 پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
 او به خویش آمد خیال از وی گریخت
 آه از آن نقش پدید ناپدید
 می دود بر خاک پزان مرغ وش
 می دود چندانکه بی مایه شود
 بی خبر کی اصل آن سایه کجاست
 ترکش خالی شود از جست و جو
 از دوییدن در شکار سایه تفت
 وارهند از خیال و سایه اش
 مرده این عالم و زنده خدا

۴۲۵	تا رهی در دامن آخر زمان کاو دلیل نور خورشید خداست لا أحب الافلین گو چون خلیل دامن شه شمس تبریزی بتاب از ضیاء الحق حسام‌الدین بپرس در حسد ابلیس را باشد غُلو ۴۳۰ با سعادت جنگ دارد از حسد ای خنک آنکش حسد همراه نیست کز حسد آلوده باشد خاندان آن جسد را پاک کرد الله نیک گنج نور است از طلسمش خاکی است ۴۳۵ زان حسد دل را سیاهیها رسد خاک بر سر کن حسد را همچو ما	دامن او گیر زوتر بی‌گمان کیف مد الظلّ نقش اولیاست اندین وادی مرو بی این دلیل رو ز سایه آفتابی را بیاب ره ندانی جانب این سور و عرس ور حسد گیرد تو را در ره گُلو کاو ز آدم ننگ دارد از حسد عقبه‌ای زین صعب تو در راه نیست این جسد خانه حسد آمد بدان گر جسد خانه حسد باشد و لیک طَهْرًا بیتی بیان پاکی است چون کنی بر بی حسد مکر و حسد خاک شو مردان حق را زیر پا
-----	---	---

بیان حسد وزیر

۴۴۰	تا به باطل گوش و بینی باد داد زهر او در جان مسکینان رسد خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند بوی او را جانب کوی برد بوی آن بوی است کآن دینی بود کفر نعمت آمد و بینیش خورد پیش ایشان مرده شو پاینده باش خلق را تو بر میاور از نماز ۴۴۵ کرده او از مکر در لوزینه سیر	آن وزیرک از حسد بودش نژاد بر امید آنکه از نیش حسد هر کسی کاو از حسد بینی کند بینی آن باشد که او بویی برد هر که بویش نیست بی‌بینی بود چونکه بویی برد و شکر آن نکرد شکر کن مر شاکران را بنده باش چون وزیر از رهزنی مایه مساز ناصح دین گشته آن کافر وزیر
-----	---	---

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو
۴۵۰ آتش ارچه سرخ روی است از شرر
برق اگر نوری نماید در نظر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
مدتی شش سال در هجران شاه
دین و دل را کُل بدو بسپرد خلق
پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان مر وزیر را

۴۵۵ در میان شاه و او پیغامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم
شاه را پنهان بدو آرامها
کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بُد اندر داروگیر
هر فریقی مر امیری را تبع
۴۶۰ این ده و این دو امیر و قومشان
اعتماد جمله برگفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر
حاکمانشان ده امیر و دو امیر
بنده گشته میر خود را از طمع
گشته بنده آن وزیر بدنشان
اقتدای جمله بر رفتار او
جان بدادی گر بدو گفتمی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی
حکمه‌ای هر یکی نوعی دگر
نقش هر طومار دیگر مسلکی
این خلاف آن ز پایان تا به سر

- در یکی راه ریاضت را وجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام
در یکی گفته که واجب خدمت است
در یکی گفته که امر و نهی هاست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن
در یکی گفته که عجز خود مبین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست
در یکی گفته کزین دو برگذر
در یکی گفته مکش این شمع را
از نظر چون بگذری و از خیال
در یکی گفته بکش باکی مدار
که ز کشتن شمع جان افزون شود
ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش
در یکی گفته که آنچه داد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر
در یکی گفته که بگذار آن خود
راههای مختلف آسان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی
در یکی گفته میسر آن بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت
جز پشیمانی نباشد ریع او
آن میسر نبود اندر عاقبت
تو معسر از میسر بازدان
در یکی گفته که استادی طلب
- ۴۶۵ رکن توبه کرده و شرط رجوع
اندرین ره مخلصی جز جود نیست
شرك باشد از تو با معبود تو
در غم و راحت همه مکر است و دام
ورنه اندیشه توکل تهمت است
۴۷۰ بهر کردن نیست شرح عجز ماست
قدرت حق را بدانیم آن زمان
کفر نعمت کردن است آن عجز هین
قدرت تو نعمت او دان که هوست
بت بود هر چه بگنجد در نظر
۴۷۵ کین نظر چون شمع آمد جمع را
کشته باشی نیمشب شمع وصال
تا عوض بینی نظر را صد هزار
لیلیات از صبر تو مجنون شود
پیش آمد پیش او دنیا و بیش
۴۸۰ بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
خویشتن را در میفکن در زحیر
کآن قبول طبع تو رذست و بد
هر یکی را ملتی چون جان شدست
هر جهود و گبر ازو آگه بدی
۴۸۵ که حیات دل غذای جان بود
برنیارد همچو شوره ریع و کشت
جز خسارت بیش نآرد بیع او
نام او باشد معسر عاقبت
عاقبت بنگر جمال این و آن
۴۹۰ عاقبت بینی نیابی در حسب

لاجرم گشتند اسیر زلتی
 ورنه کی بودی زدینها اختلاف
 زآنکه استا را شناسا هم تویی
 رو سر خودگیر و سرگردان مشو
 هر که او دو بیند، احول مردکی است
 این کی اندیشد مگر مجنون بود
 چون یکی باشد یکی زهر و شکر
 کی ز وحدت وز یکی بویی بری
 برنوشت آن دین عیسی را عدو

عاقبت دیدند هر گون ملتی
 عاقبت دیدن نباشد دست باف
 در یکی گفته که استا هم تویی
 مرد باش و سخره مردان مشو
 ۴۹۵ در یکی گفته که این جمله یکی است
 در یکی گفته که صد يك چون بود
 هر یکی قولی است ضدّ همدگر
 تا ز زهر و از شکر در نگذری
 این نمط وین نوع ده دفتر و دو

بیان آن که این اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت راه

وز مزاج خُم عیسی خو نداشت
 ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
 بل مثال ماهی و آب زلال
 ماهیان را با یبوست جنگهاست
 تا بدان مانند ملك عزوجل
 سجده آرد پیش آن اکرام و جود
 تا بدان آن بحر دُر افشان شده
 تا که ابر و بحر جود آموخته
 تا شده دانه پذیرنده زمین
 بی خیانت جنس آن برداشتی
 کآفتاب عدل بر وی تافته ست
 خاک سرها را نکرده آشکار
 این خبرها وین امانت وین سداد
 عاقلان را کرده قهر او ضریر
 باکه گویم در جهان يك گوش نیست

۵۰۰ او ز یکرنگی عیسی بو نداشت
 جامه صد رنگ از آن خُم صفا
 نیست یکرنگی کزو خیزد ملال
 گرچه در خشکی هزاران رنگهاست
 کیست ماهی چیست دریا در مثل
 ۵۰۵ صد هزاران بحر و ماهی در وجود
 چند باران عطا باران شده
 چند خورشید کرم افروخته
 پرتو دانش زده بر آب و طین
 خاک امین و هر چه در وی کاشتی
 ۵۱۰ این امانت زان امانت یافته ست
 تا نشان حق نیآرد نوبهار
 آن جوادی که جمادی را بداد
 مر جمادی را کند فضلش خبیر
 جان و دل را طاقت آن جوش نیست

هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
 هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت ۵۱۵
 معجزه بخش است چه بود سیمیا
 کاین دلیل هستی و هستی خطاست
 پیش هست او ببايد نيست بود
 گر نبودى کور ازو بگداختى
 کی فسردى همچو یخ این ناحیت ۵۲۰
 ور نبودى او کبود از تعزیت

بیان خسارت وزیر مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
 با چنان قادر خدایی کز عدم
 صد چو عالم در نظر پیدا کند
 گر جهان پیشت بزرگ و بی بنی است
 این جهان خود حبس جانهای شماس ۵۲۵
 این جهان محدود و آن خود بی حد است
 صد هزاران نیزه فرعون را
 صد هزاران طب جالینوس بود
 صد هزاران دفتر اشعار بود
 با چنین غالب خداوندی کسی
 بس دل چون کوه را انگیخت او
 فهم و خاطر تیز کردن نیست راه
 ای بسا گنج آگنان گنج کاو
 گاو که بُود تا تو ریش او شوی
 چون زنی از کار بد شد روی زرد
 عورتی را زهره کردن مسخ بود
 روح می بردت سوی چرخ برین
 خویشتن را مسخ کردی زین سُفول
 پنجه می زد با قدیم ناگزیر
 صد چو عالم هست گرداند به دم
 چون که چشمت را به خود بینا کند
 پیش قدرت ذره ای می دان که نیست
 هین روید آن سو که صحرای شماس ۵۳۰
 نقش و صورت پیش آن معنی سداست
 در شکست از موسی ای با يك عصا
 پیش عیسی و دمش افسوس بود
 پیش حرف امی ای آن عار بود
 چون نمیرد گر نباشد او خسی ۵۳۵
 مرغ زیرک با دو پا آویخت او
 جز شکسته می نگیرد فضل شاه
 کآن خیال اندیش را شد ریش گاو
 خاک چه بُود تا حشیش او شوی
 مسخ کرد او را خدا و زُهره کرد
 خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
 سوی آب و گل شدی در اسفلین
 زآن وجودی که بد آن رشک عقول

پس ببین کاین مسخ کردن چون بود
 ۵۴۰ اسب همت سوی اختر تاختی
 پیش آن مسخ این بغایت دون بود
 آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف
 آدم مسجود را نشناختی
 چند گوی من بگیرم عالمی
 گر جهان پر برف گردد سر به سر
 چند پنداری تو پستی را شرف
 وزر او و صد وزیر و صد هزار
 این جهان را پر کنم از خود همی
 عین آن تخیل را حکمت کند
 تاب خور بگدازدش با یک نظر
 عین آن زهرآب را شربت کند
 نیست گرداند خدا از یک شرار
 آن گمان انگیز را سازد یقین
 مهرها رویاند از اسباب کین
 پرورد در آتش ابراهیم را
 ایمنی روح سازد بیم را
 از سبب سوزیش من سودایی‌ام
 در خیالاتش چو سوسفطایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود بیست
 ۵۵۰ در مریدان در فکند از شوق سوز
 وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
 خلق دیوانه شدند از شوق او
 بود در خلوت چهل پنجاه روز
 لابه و زاری همی کردند و او
 از فراق حال و قال و ذوق او
 گفته ایشان نیست ما را بی تو نور
 از ریاضت گشته در خلوت دو تو
 از سر اکرام و از بهر خدا
 بی عصا کش چون بود احوال کور
 ما چو طفلانیم ما را دایه تو
 بیش ازین ما را مدار از خود جدا
 گفت جانم از محبان دور نیست
 بر سر ما گستران آن سایه تو
 آن امیران در شفاعت آمدند
 لیک بیرون آمدن دستور نیست
 کاین چه بدبختی است ما را ای کریم
 تو بهانه می‌کنی و ما ز درد
 ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم
 ۵۶۰ اللّٰه اللّٰه این جفا با ما مکن
 می‌دهد دل مر تو را کاین بی‌دلان
 از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
 می‌زنیم از سوز دل دمه‌های سرد
 ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
 خیر کن امروز را فردا مکن
 بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می تپند
آب را بگشاز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس
اللّٰهُ خَلَقَ رَافِرِیَادَ رَس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت وگو
و عظ و گفتار زبان و گوش جو ۵۶۵
پنبه اندر گوش حس دون کنید
بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سِرّ گوش سَر است
تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکر شوید
تا خطاب اِرْجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری
تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونی است قول و فعل ما
سیر باطن هست بالای سما ۵۷۰
حس خشکی دید کز خشکی بزد
عیبی جان پای بردریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد
جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت
گاه کوه و گاه دریا، گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست
موج آبی محو و سکر است و فناست ۵۷۵
تا درین سگری از آن سگری تو دور
تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت وگویی ظاهر آمد چون غبار
مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو
این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه
بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه وی است
طعمه هر مرغ انجیری کی است ۵۸۰
طفل را اگر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن
هم به خود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پَران شود
لقمه هر گربه دَران شود
چون برآرد پر بپزد او به خود
بی تکلف بی صغیر نیک و بد

۵۸۵ دیو را نطق تو خامش می‌کند
 گوش ما هوش است چون گویا تویی
 خشک ما بحر است چون دریا تویی
 ای سماک از تو منور تا سمک
 با تو ای ماه این فلک باری کی است
 معنی رفعت بود افلاک را
 صورت رفعت برای جسمهاست
 ۵۹۰

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجت‌های خود کوتاه کنید
 گر امینم مُتهم نبود امین
 پسند را در جان و در دل ره کنید
 گر بگویم آسمان را من زمین
 ورنی‌ام این زحمت و آزار چیست
 گر کمال با کمال انکار چیست
 زآنکه مشغولم به احوال درون
 من نخواهم شد ازین خلوت برون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

۵۹۵ جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
 اشک دیده‌است از فراق تو دوان
 گفت ما چون گفتن اغیار نیست
 طفل با دایه نه استیزد و لیک
 آه آه است از میان جان روان
 ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی
 ما چو ناییم و نوا در ما ز توست
 ۶۰۰ ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
 ما که باشیم ای تو ما را جان جان
 ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما
 ما همه شیران ولی شیر علم
 ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
 برد و مات ما ز توست ای خوش صفات
 تا که ما باشیم با تو در میان
 تو وجود مطلق فانی‌نما
 حمله‌شان از باد باشد دم‌بدم
 آنکه ناپیداست از ما گم مباد
 هستی ما جمله از ایجاد توست
 ۶۰۵ بادِ ما و بودِ ما از داد توست
 لذت هستی نمودی نیست را